

کاپوس های مرد قصاب

سرشناسه: نجف پور، سیاوش

عنوان و نام پدیدآور: ا

مشخصات نشر: تهران: پنهان، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص؛ ۱۳×۱۹/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۷۰۰-۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت:

عنوان دیگر: ت.

موضوع: ب(B)؛س(C)؛

شناسه‌ی افزوده: نجف پور، سیاوش، ۱۳۶۳-، نویسنده

رده‌بندی کنگره: ۵۷۵BE

رده‌بندی دیویی: ۱۵۲/۴۱

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵

کابوس های مرد قصاب

سیاوش نجف پور





کابوس‌های مرد قصاب

سیاوش نجف‌پور

سر ویراستار: غلامحسین دهقانی

ویراستار: آرزو شاه‌حسینی

چاپ نخست: تابستان ۱۴۰۴

چاپ و صحافی:

شمارگان: ۲۲۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار این اثر برای ناشر محفوظ است.

دفتر نشر: خیابان انقلاب، خیابان برادران مظفر جنوبی، پلاک ۵۵، واحد ۱۷.

تلفن: ۲۶۴۱۴۲۰۱

اینستاگرام: manoushan.pub

فروش آنلاین: www.manoushan.com

قیمت: تومان

«تقديم به شيوا و شهير»

فصل یکم

دستانم از خستگی می لرزند، اما تنه‌های بریدم‌شده را یکی یکی روی هم می چینم. و هنگامی که با طناب محکم می بندم‌شان، صدای ناله‌شان بلند می شود. ناله‌ای که انگار پژواک خستگی تن من است. تنی که مانند این چوب‌ها از جایی بریده شده و چیزی را به دوش می کشد که دیده نمی شود، اما سنگینی اش در تمام اندامم حس می شود.

لحظه‌ای مکث می کنم و به پوسته‌ی زخمی‌شان خیره می مانم. بعد روی شانهم می اندازم‌شان و به سمت کلبه راه می افتم.

هوا هنوز خنک است و خورشید از میان درختان راش و افرا به من نگاه می کند. بوی چوب تازه بریده شده دماغم را پر کرده. و علاوه بر صدای نجوای شاخه‌ها، زمزمه‌ی خفه‌ای از دور می آید که نمی توانم بفهمم زوزه‌ی یک حیوان است یا بادی که در برگ‌ها می پیچد.

سرم را به اطراف می چرخانم تا جهت صدا را پیدا کنم، اما صدا محو می شود. مثل همیشه. شاید جنگل می خواهد چیزی را از من پنهان کند. به کلبه می رسم. یاد روزی می افتم که چهار دیوارش سرپا شد، همان موقع حس کردم یک تکه از خودم را پیدا کرده‌ام. تکه‌ای ناشناس و دورتر از آنچه پیش تر بودم.

در را باز می‌کنم. نگاهم به نور گرمی می‌افتد که از سقف نیمه‌کاره‌ی کلبه به زمین می‌تابد. نوری که وسوسه‌ام می‌کند زیر آن دراز بکشم و ساعت‌ها به آبی خاموش آسمان خیره بمانم. اما به‌جای تن دادن به این وسوسه، چوب‌ها را گوشه‌ای می‌گذارم و به زمستان‌هایی که تابه‌حال از سر گذرانده‌ام فکر می‌کنم. مخصوصاً زمستان‌های پر سوز کودکی در خانه‌ی پدری.

همین‌که می‌خواهم بیشتر در این افکار پرسه بزنم، دستم می‌سوزد؛ حتماً به لبه‌ی تیزی یکی از همین کنده‌ها خورده است.

خون از انگشتم روی زمین می‌چکد. لکه‌های قرمز روی چوب قهوه‌ای چه برق چشم‌نوازی پیدا کرده‌اند! خم می‌شوم تا با گوشه‌ی لباسم پاکشان کنم، اما هنوز دستم به زمین نرسیده که صدای قدم‌های خواهرم همه چیز را در خود می‌بلعد.

بوی جنگل محو می‌شود و بوی مواد ضد عفونی‌کننده مثل تیغ تیزی گلویم را خط می‌اندازد. آسمان آبی، پشت سقف سفید و بی‌روح قصابی گم می‌شود. و من دوباره کشیده می‌شوم به همان حفره‌ی سیاه و تاریکی که به اجبار در آن فرو افتاده‌ام.

فصل دوم

خواهرم از پله‌ها پایین می‌آید و مستقیم به سمت اتاق قرمز می‌رود. من هم خودم را جمع‌وجور می‌کنم و با کمی دست‌پاچگی، به سمت یکی از یخچال‌های توی سالن می‌دوم.

دوراسته برمی‌دارم و به سرعت پشت میزم می‌روم. بعد با چاقوی مورد علاقه‌ام به جان این تکه‌های بی‌نقص و یکنواخت می‌افتم. اما با هر ضربه، انگار لایه‌ای از وجودم کنده می‌شود و روی میز می‌افتد.

مثل همیشه نفسم را حبس می‌کنم تا بوی سرد و فلزی این گوشت‌های مصنوعی کمتر به مشامم برسد. اما وقتی فقط کمی نفس می‌کشم، طعم شیمیایی‌شان که گویی از دل دستگاهی صنعتی بیرون آمده، در دهانم می‌پیچد.

این بو اصلاً شبیه به بوی خون و چربی گوسفند، گوساله یا حتا بزهایی نیست که در قصابی قبلی مجبور بودم وارد ریه‌های خسته‌ام کنم. آن بوها زننده بودند اما زنده؛ مثل گرمای قلبی که هنوز ذره‌ای امید را در خود نگه داشته بود. نمی‌دانم، شاید به همین خاطر آن‌جا برایم قابل تحمل‌تر بود. شاید هم به این دلیل که از پدرمان به‌جا مانده بود.

اما این‌جا... هر لحظه که می‌گذرد بیشتر حس می‌کنم دارم به تکه‌ای گوشت بی‌خاصیت تبدیل می‌شوم که جز راه رفتن چیزی از زندگی نمی‌داند.

از همان یک سال پیش که مثل دو زندانی نادان، با پای خودمان وارد این قصابی شدیم، حتا نمی خواستم چمدانم را باز کنم. اما هنگامی که پای پول و قراردادی وسوسه انگیز در میان باشد، هیچ چیز جلودار خواهر عزیزتر از جانم نیست.

همان موقع با لبخندی از سر ترس گفتم: «درسته که خیلی تمیز و مجهزه، ولی زیادی صنعتیه... بیشتر به درد قصابای...»
«تو فقط کاری که لازمه رو انجام بده.»

این جمله را با توپ و تشر پراند و رفت طبقه بالا. من هم کف سالن نشستم و زل زدم به سرامیک های سفیدی که گویی روح سرد خواهرم لابه لای درزشان نفوذ کرده است. چند لحظه بعد که سرم را بالا گرفتم، متوجه شدم این جا بیشتر شبیه به محرابی یخی است که روی هر سطح براق و صیقل خورده اش می توانی آنچه که واقعاً هستی را ببینی. حتا گاهی می توانی دو نسخه از خودت را ببینی. مخصوصاً اگر مقابل دو میز استیلی که وسط سالن گذاشته اند، بایستی.

البته، میزها به سیستم شست و شوی داخلی مجهز اند. این سیستم، همه چیز را سریع پاک می کند و به فاضلابی می فرستد که برای قصابی ساخته شده است. هر چند که من خیلی از این سیستم استفاده نمی کنم. چونکه دوست دارم همیشه ردی از خون و چربی روی میزم دیده شود.

علاوه بر این، میز من همیشه نامرتب است و وقتی پشت آن می ایستم، حس بازیگری را دارم که نقش یک نوازنده شکست خورده را بازی می کند.

اما میز خواهرم دنیای دیگری ست. آن جا چاقوها، ساتورها، ترازوهای دیجیتال و دستگاه های برش، سر جای خودشان ایستاده اند. مانند سربازانی آماده به خدمت.

البته، خواهرم هم دست‌کمی از آن سربازها ندارد. گاهی دلم برایش می‌سوزد. چون این‌جا بخشی از وجودش شده، یا شاید همه‌ی وجودش؛ طوری که مثل یک اهره برقی روشن است و می‌خواهد همه چیز را قطع کند. کسی چه می‌داند؟ شاید او هم دلش برای من می‌سوزد. چون هر بار که از مقابل میز عبور می‌کند، آهی بلند می‌کشد، سری تکان می‌دهد و بعد می‌رود.

اوایل که این‌جا آمده بودیم، میز مثل آینه‌ای برق می‌زد و تمیز بود؛ درست مثل اتاق کودکی‌ام که مادرم هر روز مرتبش می‌کرد. مادری که بهم ریختگی را تا آخر عمرش به خانه‌مان راه نداد. اما خواهرم، آرام آرام دست از سروسامان دادن به میز من کشید و غرغره‌هایش، چون سایه‌ای سنگین، بر هر فضایی پهن شد. مثل همین حالا که صدای ناله‌اش از اتاق قرمز بلند شده. حتماً در یکی از یخچال‌ها را باز کرده و از کاری نیمه‌تمام، جانش به لب آمده.

به طرز شگفت‌آوری تصویر ذهنی‌ام جان می‌گیرد؛ در اتاق قرمز باز می‌شود و خواهرم با آن قدم‌های شتابزده وارد سالن می‌شود:

«چرا یخچال سوپر تیو هنوز آماده نیست؟»

سرم را آرام بالا می‌آورم و زمزمه می‌کنم: «آماده می‌شه.»

اما صدای تیزش داخل سالن می‌پیچد.

«امروز بار جدید می‌رسه.»

هم‌زمان با فرو کردن چاقو در گوشت، سرم را تکان می‌دهم؛ از همان تکان‌هایی که یعنی: خیلی خب، فهمیدم، بی‌خیال شو.

چشمان سیاهش را ریز می‌کند و به من زل می‌زند. انگار دنبال بهانه‌ای دیگر می‌گردد. اما در نهایت زیر لب چیزی می‌گوید و وقتی پشت میزش می‌رود، آنقدر تند نفس می‌کشد که شانه‌های لاغرش بیشتر از حد معمول

تکان می‌خورند. کمی به میزش نگاه می‌کند. سپس با سرو صدای زیادی وسایل روی آن را الکی جابجا می‌کند.

به چاقویی که در دست دارم خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم:
«چرا یخچال سوپرتیو هنوز آماده نیست؟»

چاقو را کنار می‌گذارم. راسته‌ی سالم را به یخچال برمی‌گردانم. تکه‌های راسته‌ی دیگر را در سبد می‌ریزم و به اتاق قرمز می‌برم.
اتاق قرمز، از سالن اصلی جداست. و سه یخچال صنعتی را در خود جا داده.

یخچال لایبرتیو، مخصوص گوشت‌های هیوناتیک یا همان انسان مصنوعی.

یخچال گاورتیو، مخصوص گوشت‌های غیر هیوناتیک یا معمولی، که دولت آن‌ها را برای فروش به مشتری‌های لیست سیاه تهیه و بسته‌بندی می‌کند.

و یخچال سوپرتیو، مخصوص گوشت‌های برگشت خورده‌ای که برای نظارت بیشتر، راهی آزمایشگاه می‌شوند.

همیشه نورهای قرمز سقف این اتاق، روی سرامیک‌های مشکی کف، پخش می‌شوند و سایه‌هایی ایجاد می‌کنند شبیه موجودات فرازمینی. فضای سنگینی دارد؛ طوری که حس می‌کنم هر لحظه ممکن است این سایه‌ها دورم حلقه بزنند و چیز مهمی را زمزمه کنند که من نفهمم.

یاد همان شبی می‌افتم که من و خواهرم داشتیم در قصابی قبلی کار می‌کردیم.

تلویزیون روشن بود و یک سالن بزرگ صنعتی را نشان می‌داد؛ سالی که همه‌جایش مثل اتاق عمل سفید بود.

مردی لاغر و بلندقد با موهای پر پشت سیاه، که لباسی شبیه موجودات فضایی به تن داشت و دست‌هایش را در دستکش‌های لاستیکی پنهان کرده بود، تکه‌ای گوشت را بالا گرفت و با صدایی که انگار کشف بزرگ تاریخ بشر را اعلام می‌کرد، گفت: «این آینده بشره! گوشت هیوناتیک یا انسان مصنوعی.» و همان لحظه با چاقویی که بیشتر شبیه ابزار جراحی بود، تکه‌ی کوچیکی برید. خبرنگار که نفس در سینه حبس کرده بود، ترسید و کمی عقب رفت. مردک نیشخندی زد و به خبرنگار، گفت: «نترسین، زنده نمی‌شن. البته اگه زنده بشن هم به اندازه‌ی من و شما خطرناک نیستن.» بعد تکه‌ی بریده‌شده را بو کرد و با صدایی که انگار می‌خواست همه‌ی دنیا را قانع کند، رو به دوربین گفت: «بوی این گوشت، بوی جاودانگیه.» آخرش هم مراسم شامی پخش شد با حضور خانواده‌های والا مقام، که اولین غذاهای تهیه شده از این گوشت‌ها را می‌خوردند.

همان شب، خواهرم با صورتی رنگ پریده، ساتور را برداشت و با آهنگ والسی که بر روی فیلم ضیافت پخش می‌شد، شروع کرد به رقصیدن.

تابه حال اینطور ندیده بودمش. ضربه‌ای به هوا می‌زد و با حرکتی آهسته و عاشقانه، ساتور را پایین می‌آورد. بعد با چنان ظرافتی می‌چرخاندش که انگار داشت ساز می‌زد. هر بار که ساتور به هوا بر خورد می‌کرد، صدایی خفه بلند می‌شد که شبیه فریادی رو به خاموشی بود.

بدون این که به خواهرم نگاه کنم، رفتم سراغ لاشه‌های گوسفندی که همان روز برایمان آمده بود. خیلی منظم داخل یخچال چیدمشان. اما وقتی متوجه شدم دارم با حرکاتی موزون این کار را می‌کنم، به انعکاس چهره‌ی خودم روی شیشه‌ی یخچال خیره ماندم.

لرزهای به تنم افتاد و از حرکت ایستادم. نگاهم را از تصویر خودم دزدیدم و به شقه‌ها زل زدم. عرق سردی از پیشانی‌ام روی زمین افتاد و قلبم شروع کرد به تند زدن. یعنی به خاطر جاودانگی خوشحال بودم؟ بی‌اراده به طرف خواهرم برگشتم و گفتم: «اگه همه‌ش دروغ باشه چی؟»

خواهرم از رقصیدن دست کشید و آرام گفت: «مجوزمون که بیاد همه چیز عوض می‌شه.»

و بعد جلوی تلویزیون رفت و ادامه‌ی مراسم را نگاه کرد. صدای خفیف کمپرسور یخچال سوپرتیو مرا به اتاق قرمز برمی‌گرداند. این یخچال همیشه پر از چیزهایی است که باید دوباره بررسی شوند. یکی از بسته‌های یخچال سوپرتیو را برمی‌دارم. برچسب «تاییدنشده» رویش چسبیده. چاقو را برمی‌دارم و با دقت، یک تکه از گوشت را جدا می‌کنم.

باید دقیق باشد، نه زیاد و نه کم. وزنش را اندازه می‌گیرم و در دستگاه خلأ می‌گذارمش. صدای مکش هوا کل اتاق را پر می‌کند. لحظه‌ای تصور می‌کنم که مثل همان تکه، در خلا بسته بندی شده‌ام.

بسته را روی قفسه می‌گذارم و یکی دیگر برمی‌دارم؛ مشتری آن را برگشت داده و رویش با خط بدی نوشته شده «بی‌اثر». انگار همه یک جاودانگی بی‌نقص می‌خواهند. بسته را باز می‌کنم، بوی بدی نمی‌دهد. اما غده‌ی سفید و بزرگی روی قسمتی از گوشت را گرفته که حال به‌هم‌زن است. لمسش می‌کنم. کمی نرم است. بعد با چاقو غده را در می‌آورم و جداگانه بسته‌بندی‌اش می‌کنم. و در آخر، برچسب «آزمایشگاه» را روی بسته می‌چسبانم.

بقیه‌ی گوشت‌ها را هم چک می‌کنم. تمام‌شان باید راهی آزمایشگاه شوند. انگار این جا بیشتر از قصابی، یک دفتر تحقیقاتی ست.

«این اتاق و این نور باعث می‌شه گوشت‌ها ترد و لذیذ باقی بمونن.»

این جمله را مردی چاق و کتشلواری گفت که از اداره کل امور رسیدگی به گوشت‌های هیوناتیک آمده بود و می‌خواست این جا را راه‌اندازی کند. صدای نازک و زنانه‌اش هنوز در گوشم مانده.

«شما و برادرتون باید دقت کنین که دمای این جا رو ثابت نگه دارین. این گوشت‌ها وقتی تیکه‌تیکه می‌شن انرژی این فضا رو به خودشون می‌گیرن. و... فراموش نکنین چیزی که شما رو موفق می‌کنه، رفتارتون با گوشت‌هاست.»

رفتار ما با گوشت‌ها؟ اگر خودش را می‌کشتیم، دوست داشت با گوشت‌های تکه‌شده‌اش چه رفتاری داشته باشیم؟ برایشان شعر بخوانیم یا از فلسفه‌ی زندگی حرف بزنیم؟ هرچند... مطمئنم که تحت هیچ شرایطی گوشتش از مرحله‌ی کنترل و کیفیت سر بلند بیرون نمی‌آمد.

همین‌طور که این فکرها در سرم می‌چرخند، صدای ترمز ماشین حمل گوشت از پشت قصابی بلند می‌شود. چاقو را روی میز می‌گذارم، پیش‌بندم را می‌بندم، دستکش‌های سیاه لا‌تکسم را می‌پوشم و به سمت در پشتی می‌روم.

در راکه باز می‌کنم، راننده‌ی همیشگی دود سیگارش را توی صورتم فوت می‌کند. سیبیل‌های زرد و سفیدش بالا و پایین می‌شوند و با صدای زخم خورده‌ای می‌گوید: «عجله کن پسر جان، وقت ندارم تا شب علاف بشم!» می‌خواهم چیزی بگویم، اما وقتی کارمند آزمایشگاه را می‌بینم، سکوت می‌کنم.

مرد آزمایشگاهی که حدوداً چهل ساله و هم‌سن خودم است، یک سرهمی آبی پوشیده و دو کیف مخصوص از دست‌هایش آویزانند. لبخند می‌زند و با لحنی آرام و متین احوالپرسی می‌کند. سپس لبخندش عمیق‌تر می‌شود و لب‌هایش از هم باز می‌شوند.

«من صبر می‌کنم تا کار جنابعالی تموم بشه. بعد میام گوشت‌ها رو

می‌برم.»

«خواهرم بهتون تحویل می‌ده.»

مرد سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان می‌دهد، «باشه» ای می‌گوید و وارد قصابی می‌شود.

یاد اولین باری می‌افتم که به قصابی آمد. از او پرسیدم:

«این گوشت‌ها رو برای چی می‌بری؟»

کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد مثل دانش‌آموزی که درس پس می‌دهد، گفت: «برای ترکیب ژنتیکی، تطبیق با استانداردهای تولید و بررسی اثرات جاودانگی از طریق آزمایش روی بافت‌ها.»

«این دفعه کسی نیست کمک کنه‌ها. خودت باید بار رو خالی کنی.»

به خودم که می‌آیم، می‌بینم راننده در کانتینر را باز کرده و منتظر واکنش من است.

با عجله بالا می‌روم. لاشه‌های آدم‌های مصنوعی مثل یک سری جنازه کنار هم آویزان شده‌اند. بوی سنگینشان به دماغم می‌خورد. بویی که با بخار سرد و کمرنگ داخل کامیون قاطی شده.

یکی از لاشه‌ها را برمی‌دارم، اما سنگینی‌اش باعث می‌شود پایم سر بخورد. راننده که انگار صحنه‌ای از یک فیلم کمدی دیده، مزه‌پرانی می‌کند.

«اگه بیافتی، خودت لاشه بعدی می‌شی‌ها.»

جوابی نمی‌دهم و اینبار لاشه را محکم‌تر بغل می‌کنم. انگار که می‌خوام معشوقه‌ام را بعد از مدتی طولانی در آغوش بگیرم.

اما شاید واقعاً این لاشه زمانی معشوقه‌ی کسی بوده. زنی عاشق که صبح‌ها با بوی گل‌های یاس از خواب بیدار می‌شده، اما یک روز، دیگر هیچ بویی حس نکرده. یا شاید لاشه‌ی یک مرد جوان بوده و وقتی یک روز صبح مثل من از خواب بیدار شده، حس کرده هیچ‌چیز درست نیست. کسی چه می‌داند؟ شاید این لاشه‌ها حتا فرصت فهمیدن این‌که چه کسی هستند یا چه می‌خواهند را هم پیدا نکرده‌اند.

وارد قصابی که می‌شوم، صدای خنده‌ی خواهرم از دل اتاق قرمز بیرون می‌آید. همیشه وقتی بار جدید می‌رسد، خوشحال است.

به سمت یکی از یخچال‌های سالن می‌روم و لاشه را به قلابی دوسر آویزان می‌کنم؛ قلابی که مثل شاخ بچه‌گوزنی‌ست غمگین. درد عمیقی در گردنم می‌پیچد و دست‌هایم کمی به لرزه می‌افتند. امان از این دست‌ها، این لرزش‌ها و صدای همه‌های که در سرم می‌پیچد.

یعنی وقتی صاحب این لاشه را به کشتارگاه می‌برند، در چشمانش چه احساسی بوده؟ ترس؟ تسلیم؟ خشم؟ یا غم؟ شاید هم خوشحالی. خوشحالی برای تمام شدن همه‌چیز.

می‌گویند این‌ها احساس ندارند. اما اگر آرزو یا کمی احساس داشته باشند؟ یا اگر قبل از مرگ، در میان تاریکی ذهن‌شان دنبال گذشته‌ی از دست رفته‌شان بگردند، چه؟

بعد از خالی کردن همه‌ی لاشه‌ها، به دست‌شویی می‌روم اما ذهنم هنوز پر است از سؤالات بی‌جواب.

دست‌هایم را می‌شویم و چند لحظه به بخاری که روی آینه نشسته است خیره می‌مانم. حس می‌کنم از وقتی که این گوشت‌ها را می‌خورم، نگاهم

سردتر و خالی تر از قبل شده . نمی دانم چرا هنوز می خورمشان . مگر این
زندگی چه چیزی دارد که می خواهم نگهش دارم یا جاودانه اش کنم ؟

فصل سوم

بخار آب گرم، فضای دستشویی را مه آلود کرده. یاد عزیز جان می‌افتم که محکم بغلم کرده بود. شش سالم بود. می‌خندیدم و دستانم را در مه فرو می‌پردم. عزیز جان مرا روی زمین گذاشت و گفت: «همین جا وایسا و بذار مه ازت عبور کنه. اینطوری همه‌ی گناهانت پاک می‌شن.»

«عزیز جون، گناه چیه؟»

با قیافه‌ی مهربان و جدی‌اش جواب داد: «گناه همون چیزیه که آزارت می‌ده و نمی‌ذاره آروم بشی. ولی اگه مه ازت رد بشه، از احساس گناه رها می‌شی. اون موقع است که انگار تازه به دنیا اومدی.»

«عزیز جون، چی آزارت می‌ده که می‌خوای ازش رها بشی؟»

زانو زد و نشست. انگار هم‌قد شده بودیم. قدش خیلی بلند بود، مثل موهای بافته‌شده و سیاهی که همیشه از دو طرف شانه‌هایش آویزان بود. بعد به چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند زد. درست مثل حالا که انگار روبه‌رویم ایستاده. و همانطور که دست‌های گرمش را به دو طرف صورتم می‌کشید، خیلی آرام می‌پرسد:

«عزیز جون فدات بشه. چی اذیتت می‌کنه؟ از کدوم درد می‌خوایی رها بشی؟»

«عزیز جون... بعضی از زخم‌ها هیچوقت خوب نمی‌شن.»

«بعضی از زخم‌ها به مرور درمان می‌شن. بعضی‌ها شونم هیچوقت.»

نور زرد لامپ روی یک طرف صورت چروک خورده اش افتاده و سایه های ملایمی روی پیراهن بلند و سفیدش نقش بسته . دلم می خواهد بغلش کنم تا دنیا برای لحظه ای هم که شده آرام بگیرد . گرمای بدنش هنوز در خاطر م هست . آن موقع بچه بودم ، اما بعد که بزرگ شدم دیگر بغلم نکرد .

«عزیز جون ، چراهی صدای ساتور میاد؟ چرا صداش تیزه؟»

کمی نگاهم می کند . ناگهان سفیدی بخار او را در خود فرو می برد . شاید با رفتنش می خواهد به من بگوید وقت بازگشت به دنیایی است که واقعا به آن تعلق دارم .

شیر آب داغ را می بندم . مه سفید پشت سرم می خزد و بدرقه ام می کند . اما همین که پا به سالن می گذارم ، حس می کنم وارد کابوسی سرخ شده ام . سایه ی خواهرم روی دیوار قصابی ، مثل شبی است که از جهنم رانده شده .

ساتور را بالا می برد و ضربه ای دقیق و آهنگین به ترقوه می زند . صدای شکستن استخوان گوشم را پر می کند . مایع گرم و لزجی روی صورتم پاشیده می شود . به صورتم دست می کشم . خشک خشک است .
دردی گنگ و آشنا در سینه ام می پیچد . از همان ها که بی صدا می آیند و بی صدا هم جا خوش می کنند .

در را باز می کنم . شاید بیرون ایستاده باشد . اما نگاهم هر چه می گردد ، اثری از او نمی یابد .

بوی دود و آهن به گلویم چنگ می زند . هر بار که این بوبه مشام می رسد ، انگار زیر آب گیر افتاده ام ؛ نه می توانم نفس بکشم ، نه راهی برای بیرون آمدن می یابم .

صدای گنجشکی از دور به گوشم می رسد . چرا تنه است؟